



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و چهل و دوم





برنامه شماره ۸۷۸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری

خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری

غزل شماره ۲۸۱۴ از دیوان شمس مولانا:

لحظه نوازش و رحمت خاص زندگی به سر عاشقان و تغییر دید و شناسایی آگاهانه و هشیارانه.

خوشا به این لحظه ابدی که در آن با دید زندگی و با عقل و خرد زندگی، باد خزان که باد سرد و ویران کننده است از باد بهاری که حیات بخش و زنده کننده است تشخیص داده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۹۸

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم

دم نوازش و رحمت زندگی، لحظه تسلیم و فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه و لحظه تغییر دید مقاومت و قضاوت است. دم نوازش و رحمت خاص زندگی، دیدن مقاومت و قضاوت در خود و پرهیز کردن است. نوازش و رحمت خاص زندگی، شناسایی خزان و باد غرور همانیدگی هایی است که عقل زندگی و قدرت شناسایی و تشخیص را پژمرده می کند؛ طوری که عقل انسان از عقل جمادات هم کمتر می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۲۰

در جمادات از گرم عقل آفرید



عقل از عاقل به قهر خود بُرید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۲۱

در جماد از لطف عقلی شد پدید

وز نکال از عاقلان دانش رمید

نوازش و سر خاریدن و لطف و رحمت زندگی، شناسایی عقل محدود هشیاری جسمی است که هنگام همانیده شدن از عقل جمادات هم، کمتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۱۷

تا بدانی پیش حق تمیز هست

در میان هوشیار راه و مست

تا بدانیم که زندگی قدرت تشخیص و تمیزی خاص دارد و بین کسی که این لحظه از طریق تسلیم و پذیرش، راهش را پیدا می‌کند با کسی که مست و سرمست همانیدگی‌هاست فرق می‌گذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

بیا بیا که هم‌اکنون به لطف گن فیکون

بهشت در بگشاید که غیر مَمونست

نوازش و رحمت زندگی، دعوتی است به این لحظه که به لطف آن، در بهشت پذیرش و رضایت که بی‌پایان و ناگسستنی‌ست باز می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۵



جهد کن تا این طلب افزون شود

تا دلت زین چاه تن بیرون شود

جهد کن تا این لطف و رحمت بی دریغ زندگی افزون شود. جهد کن تا این تغییر دید، این رضایت و پذیرش و فضاگشایی که همان لطف و رحمت و نوازش است، زیادتر شود. جهد کن تا عقل پژمرده ذهن همانیده شده را هرچه زودتر شناسایی و از آن پرهیز کنی که جز ضرر و زیان به همراه ندارد.

با احترام، مریم از اورنج کانتی



با سلام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۰

«روح، اصولِ خویش را کرده نُکول»

نُکول: فراموش کردن

آیا روح ما اصولِ ذاتیِ خودش را فراموش کرده است؟

اصل یکم: رعایت ادب نسبت به زندگی

یک وجه ادب، ادا کردن امانتِ عشق است. خداوند در سوره احزاب، آیه ۷۲، می‌فرماید:

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ ۗ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»

«ما امانت خود را بر آسمان‌ها، زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، ولی از برداشتن آن، سر باز زدند. در حالی که انسان، این بار امانت را بر دوش کشید که انسان هم در اداء امانت، بسی ستمکار و نادان است.»

منظور از امانتِ عشق، تبدیل هشیاری است؛ یعنی انسان آمده تا هشیارانه با زندگی یکی شود و اگر این امانت را ادا نکند در ذهن می‌ماند و به‌منظور آمدنش به این جهان نمی‌رسد.

ستمکاری و نادانی انسان بدین دلیل است که او از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و به عهد آلت وفا نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲

خواه در صد سال، خواهی یک زمان



## این امانت واگذار و وارهان

معنای دیگر ادب، شکرگزاری است. ذات انسان به عنوان امتداد خدا، شکر را می‌شناسد و شکر در ذاتِ عدم است. انسانی که به سکون و عدم زنده هست، شکر واقعی را در بودن یافته نه در شدن. درمقابل، اگر در مرکز انسان، همانیدگی باشد تنها به جهت زیاد شدن نعمت‌های بیرونی شکر می‌کند و گاهی اوقات حتی قادر به دیدن همین نعمات هم نیست و دائماً در یک حسّ نقص و کمبود به سر می‌برد. در این رابطه به داستان قوم موسی اشاره شده که رزق و روزی الهی بی‌هیچ رنج و زحمتی از آسمان بر آن‌ها فرومی‌بارید، اما این قوم به ناسپاسی افتادند و به موسی گفتند این نعمت‌ها کافی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰

مآیده از آسمان در می‌رسید

بی صداع و بی فروخت و بی خرید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱

در میان قوم موسی، چند کس

بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟

قدر هر چیز را که ندانیم از ما گرفته می‌شود؛ اگر این رزق، مادی باشد به سبب ناسپاسی، عمرش کوتاه می‌شود اگر هم رزق معنوی باشد یعنی ناسپاسی نسبت به بودن و اتصال به مبدأ هستی در این لحظه، موجب می‌شود تا دوباره به زندان ذهن بیفتیم؛ پس رعایت قانون جبران چه مادی و چه معنوی یکی از ابعاد رعایت ادب نسبت به زندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲

منقطع شد نان و خوان از آسمان



## ماند رنج زرع و بیل و داسمان

مورد سوم: کسی که به هشیاری حضور و اصل خودش زنده شده است و با نیروی ایزدی به رقص درمی‌آد، به هیچ چیز در جهان نمی‌چسبد و هم‌هویت نمی‌شود. این انسان ادب و علم و عملش را این لحظه از زندگی می‌گیرد درحالی‌که من ذهنی به یک‌سری اصول و آداب هم‌هویت شده چسبیده است و رعایت آن‌ها را ادب می‌داند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

شتران مست شدستند ببین رقص جمل

ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل

علم ما داده او و ره ما جاده او

گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل

وجه دیگر ادب، از خدا غیر خدا را نخواستن و به غیر خدا پناه نبردن است. مولانا در این رابطه به داستان حضرت یوسف اشاره می‌کند. زمانی که یکی از زندانیان در حال آزاد شدن از زندان بود، از او کمک خواست تا نزد پادشاه مصر از یوسف یاد کند و از طرف زندگی پیغام آمد که ما در هیچ حالی تو را تنها نداشتیم پس چه شد که از یک زندانی کمک خواستی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۳

کی دهد زندانی در اقتناص

مرد زندانی دیگر را خلاص

و یوسف به سبب این کمک خواستن از غیر، تنبیه می‌شود و چند سال بیشتر در زندان می‌ماند؛ یعنی ما هم که برای رهایی از ذهن، به چیزهای پوسیده تکیه می‌زنیم و از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهیم، تنبیه می‌شویم و اقامتمان در ذهن به طول می‌انجامد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

که مساز از چوبِ پوسیده عماد

نکته پایانی: طبیعت و سایر موجودات در حالت وحدتِ ناهشیارانه با خداوند هستند، یعنی در همه حال مطیع فرمان زندگی می‌باشند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱

از ادب پر نور گشته است این فلک

وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

اما انسان قدرتِ انتخاب دارد، در این لحظه می‌تواند انتخاب کند که در ذهن باشد یا در فضای یکتایی و از آن جا که متناسب با انتخاب انسان، قلم خداوند کار می‌کند، وضعیت بیرونی نشان‌دهنده انتخاب اوست؛ اگر وضعیت بیرونی جمع خراب است این بدین معناست که انسان‌ها در این لحظه مقاوت و قضاوت دارند و جلوی بادِ کن‌فکان را گرفته‌اند، یعنی به صورت جمعی ادب را رعایت نکرده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸

بلکه معنی آن بود جَفَّ الْقَلَمُ

نیست یکسان پیش من عدل و ستم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۹

فرق بنهادم میان خیر و شر





فرق بنهادم ز بد هم از بتر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۰

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب

باشد از یارت، بداند فضلِ رب

بنابراین، دنیا همانند یک مجلسی هست که ما در آن مهمان زندگی هستیم. مولانا می‌فرماید مجالس امانت هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۶

شنیدستی مجالس بالامانه ... غزل ۲۳۴۶

پس امانتِ مجلس را باید رعایت کنیم یعنی سعی در حفظِ مرکزِ عدم داشته باشیم و رفتار و گفتار ما هم جهت با نظم زندگی باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸

از خدا جوییم توفیقِ ادب

بی‌ادب محروم گشت از لطفِ رب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد

بلکه آتش در همه آفاق زد

با سپاس فراوان

سمانه از تهران



چاره آن قبض کن:

در این متن چهار نکته کلیدی را در مورد قبض و تبدیل به اشتراک می‌گذارم.  
مولانا در دفتر سوم مثنوی در بیت ۳۶۲ می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

نکته اول: قبض قابل قبول نیست و باید برای آن چاره کنیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

این مصرع آشکارا می‌گوید که: اولاً باید قبض را در درون خودمان ببینیم و آن را شناسایی کنیم. بعد به ما می‌گوید این قبض به هیچ‌وجه قابل قبول نیست و ما باید فعالانه برای آن چاره کنیم.

نکته دوم: قبض را دیدن! قبض چیست و چگونه آن را می‌شناسیم:

یک راه راستین و ساده برای شناسایی قبض توجه به بدن فیزیکی ماست. همان‌طور که اشک ریختن و گریه کردن دروغ نمی‌گوید و نشان از هیجان یا احساس لطیفی در ما دارد، قبض هم اثرش را آشکارا روی بدن ما نشان می‌دهد؛



مثلاً در ناحیه شکم منقبض می شویم، حس می کنیم که هیجانانگیز این لحظه لطیف و از جنس شادی نیستند. قبض از احساسات سخت، سنگین و دردآلود برمی خیزد، مثل احساس این که به من ظلم شده، به من توهین شده، به من آسیب رسیده، حس خشم، ترس و نگرانی.

مولانا می گوید: «قبض دیدی، چاره آن قبض کن» زیرا قبض، همیشه از قضاوت و مقاومت یعنی از من ذهنی ساخته می شود. قبض محصول مانع بینی، مسأله سازی و دشمن سازی من ذهنی است. قبض محصول کفر نسبت به زندگی است. این موضوع در داستان دلک و زاهد که در برنامه های ۸۷۵ و ۸۷۶ گنج حضور بیان شد هم دیده می شود.

قبض یعنی می زندگی را این لحظه به زمین ریختن، یعنی به عنوان دلک، جدی شدن، از پادشاه ناراضی بودن و در کار پادشاه دخالت کردن.

نکته سوم: چاره قبض چیست؟

آن چه که مرا در درون آزار می دهد و در مرکز من قبض می سازد به یک همانندگی، مثلاً همانندگی با یک باور یا یک انسان دیگر اشاره می کند. برای چاره کردن باید فضا را باز کنم و به سوی فکر و عملی که از آن قبض برمی خیزد کشیده نشوم. این ناظر بودن و چاره کردن کاریست عملی که باید لحظه به لحظه و در جزئیات فکر و عمل ما در طول روز جاری باشد.

نکته مهم این است که آگاه باشیم که قبض یعنی نیروی همانندگی جاذبه دارد و می خواهد ما را با شتاب به فکر و عملی که از درد می آید بکشاند و با این کار درد را بیشتر کند. ما در حالتی که ته دلمان قبض است به راحتی به این فکر می افتیم که کسی را راهنمایی کنیم، از کسی ایراد بگیریم. ممکن است ظاهرش دوستی و حرف های معنوی باشد ولی اگر به بدن و هیجانانگیز خوب توجه کنیم، می بینیم آن حرف های به ظاهر خوب از قبض می آیند نه از فضای عشق. فکر، حرف و عملی که از قبض می آید گذشته از این که ظاهرش چیست، نهایتاً درد را در ما و دیگران زیاد می کند.



پس نکته این جاست که وقتی قبض را حس می‌کنیم و می‌بینیم فقط و با شادی به فکر چاره برای مرکز خودمان باشیم نه به فکر چاره‌جویی برای دیگران و انتقاد کردن از آن‌ها. چاره یعنی با خاموشی و فضاگشایی همانندگی مرکزمان را شناسایی کنیم، از زندگی عذر بخواهیم، فضا را باز کرده، راضی شویم و این لحظه را از فضای انبساط و شادی حداکثر شروع کنیم. یعنی کاملاً برعکس آن چیزی را که قبض می‌خواهد انجام دهیم. مثلاً اگر قبض می‌گوید: از رنجش بگو ما یا چیزی نگوییم یا این که برعکس آن را بگوییم یعنی فضا را باز کرده و شادی و رضایتمان را از این لحظه بیان کنیم.

حافظ در غزل ۳۷۴ می‌گوید:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷۴

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم

«اگر غم لشکر انگیزد» اشاره می‌کند به این پدیده که من‌ذهنی، الگوهای شرطی شده بسیار زیادی دارد که از جمع یاد گرفته. آن‌ها حقیقتاً لشکر راه می‌اندازند و تلاش می‌کنند به مرکز ما بیایند ولی اگر هشیار باشیم و به باطن زندگی که جدی است و این لحظه به ما می‌شادی و عشق می‌دهد توجه کنیم، زندگی به مرکز ما قدم می‌گذارد و قبض‌ها تبدیل به بسط می‌شوند. قبض‌ها هم بسته‌های لطف زندگی هستند که شناسایی و تبدیل را به همراه دارند.

نکته چهارم: هیچ از قبض باقی نگذاشتن تا دیدمان روشن شود، بوی خدا و شیرینی زندگی را حس کنیم:

مولانا می‌گوید: هیچ هیجان و درد من‌ذهنی نباید در مرکز ما بماند زیرا ما از جنس شادی هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر

تا بیابی از جهان، طعمِ شکر



این به این معنی نیست که با پندارِ کمال خود را ملامت کنیم یا بخواهیم همهٔ دردهایمان را یک‌دفعه ببندازیم. پندارِ کمال خودش از جنسِ نارضایتی و درد است. این که هیچ از انقباض و درد باقی نگذاریم به این معنی است که به کمی فضاگشایی راضی نشویم و نگوییم همین خوب است بلکه آگاه باشیم که باید همیشه در حالِ فضاگشایی و بیرون راندنِ هر قبض و دردِ من‌ذهنی از مرکزمان باشیم.

از آن جایی که ما در جمع عادت کرده‌ایم به این که درد داشتن عادی هست، باید به یاد داشته باشیم که از دیدِ عشق، از دیدِ مولانا، هیچ رنجش و قبض و دردی در مرکزِ انسان قابل قبول نیست، توجیه ندارد و به یک همانندگی در مرکز ما اشاره می‌کند. باید آیینۀ عشق و فضاگشایی را به آن بتابانیم تا می‌شادی‌بخش زندگی از دریچۀ همان قبض به چهار بعدِ ما جاری شود. مولانا در دفتر دوم مثنوی از بیت ۱۹۴۴ می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۴

پاک کن دو چشم را از مویِ عیب

تا ببینی باغ و سرّوستانِ غیب

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۵

دفع کن از مغز و از بینی زُکام

تا که ریحُ الله درآید در مَشام

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶

هیچ مگذار از تب و صَفرا اثر

تا بیابی از جهان، طعمِ شِکر



## چَرای چَرا، چَرای چَرا

چَرا از مصدر چَردن به معنی علف خوردن حیواناتِ علف خوار در علفزار است و چَرا هم به معنی برای چه و به چه جهت و در کل نماد سؤال و پرسش است.

در ادبیات گنج حضوری چَردن به معنای گرفتن زندگی از چیزهای این دنیایی و کسب هویت و ارزش از هم هویت شدگی‌ها و چَرا گفتن، به معنای با ذهن ارزیابی کردن اتفاقات و سؤال پرسیدن با ذهن همانیده است.

## چَرای چَرا (چَردن چَرا گفتن و سؤال پرسیدن):

از بزرگ‌ترین گردنه‌های راه سلوک معنوی، سؤال پرسیدن است زیرا ذهن چَراگاه سؤال است؛ هرچه قدر هم جواب بیابد و از جواب‌ها بچَرد، باز هم سیری ندارد، حتی اگر به مرحله‌ای برسد که احساس اشباع کند از چیزی رهایی پیدا نمی‌کند که هیچ، بلکه دچار بیماری می‌داند و سپس کمال‌طلبی می‌شود که خود، از دید حضرت مولانا بدترین علت‌ها و بیماری‌هاست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۱۴

چَرا مکن تو در اینجا مگو چَرا نکنم؟

که چشم جان را گشته است، این چَرا پرده

می‌فرمایند که: در این دنیای فانی دنبال چَردن از همانیدگی‌ها و گرفتن هویت از آن‌چه که با ذهن از آن‌ها ارزش می‌خواهی نباش؛ در ذهن هم هی سؤال و جواب نکن. خودت را با ذهن ارزیابی نکن. پیشرفت معنویات را با ذهن نسنج. با غرور و منیت هم نگو: «چَرا نکنم؟» خب سؤال دارم. یکی بیاد به سؤال‌های من جواب بده تا من به حضور برسیم.» تازه حضور هم یه چیزی تو ذهنم تصور کرده‌ام و در حال چَردن از آن هستیم.



حضرت مولانا می‌فرمایند که: این چشمِ جان، همان چشمِ عدم‌بین، همان چشمی که نور خدا را می‌بیند، همان چشمی که دوگانگی در خلقت ندارد، در همه چیز زندگی را می‌بیند، توسط چَریدن از چیزهای آفل، و چرا گفتن و سؤال پرسیدن‌های ذهنی، بسته شده است. همانیدگی با چیزهای این دنیایی و سؤال پرسیدن، پرده‌ای شده است بر آن چشمِ جان.

حال راه حل:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

هله ای دل به سما رو، به چراگاهِ خدا رو

به چراگاهِ ستوران چو یکی چند چَریدی

حضرت مولانا می‌گویند که: به جای این که هی بخواهی بدانی و با ذهن، دانش افزوده کنی و من‌ذهنی خودت را فربه کنی، به کسبِ آگاهی بپرداز. هله، یعنی آگاه باش. به سما برو. به آسمان دلت رجوع کن، به فضای گشوده شده برو. فضاگشایی و رفتن به درون است که تمامی سؤالات را پاسخ می‌دهد. به عبارتی همان گونه که کسی از مریخ نیامده که به انسان ساخت دوچرخه را یاد بدهد، تو نیز جواب سؤالات را خودت از درون بجو. مانند ستوران که بار می‌برند، تو نیز بار ذهنی انسان‌های دیگر را به دوش نکش. تقلید نکن. محقق باش. نگو دیگران از چیزهای این دنیایی ارزش می‌گیرند و با ارزش هستند، پس من هم مثل آن‌ها باید بچرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

ره آسمان درونست، پر عشق را بجنیان

پر عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰



چون ملائک گوی لا علم لنا

تا بگیرد دست تو علمتنا

مولوی، مثنوی دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون ملائک گو که لا علم لنا

یا الهی غیر ما علمتنا

مانند فرشتگان سؤال نپرس. صفر باش. من ذهنی‌ات را بگذار و به آسمان درونت رجوع کن. پر عشقت را بگشا و بگذار که خدا دستت را بگیرد و از تو خردش را به جهان بریزد. بگذار او بپرسد و خودش هم جواب دهد. آن موقع است که ذوق آفرینش را می‌چشی. آن موقع است که دسترسی به آگاهی‌ای داری که کل کائنات را کنترل می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی زودتر کشف شود

مرغ صبر از جمله پرآن تر بود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸

ور پرسی دیرتر حاصل شود

سهل از بی صبریّت مشکل شود

پس این مرغ صبر است که پر عشق را می‌جنباند. صبر می‌کنم که عقل جزوی فروکش کند؛ پرده از دیده جانم برود؛ چراگاه ذهن ناپدید و چراگاه خدا پدیدار گردد.

چرای چرا (چرای و دلیل چریدن):





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

الدَّارُ من لا دارَ له، والمالُ من لا مالَ له

خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم

خانه برای کسی است که خانه ندارد و همچنین مال و منال برای کسی است که مال و منال ندارد. پس وقتی به این خرد کل دسترسی دارم که عقل جزوی من ذهنی ام را به کنار بگذارم. فقط یک سؤال را مجازم آن هم فقط از خودم بپرسم؛ که آیا من خود را لایق می دانم؟ آیا من حرف های مولانا را بر روی خودم اعمال می کنم؟ آیا من اگر استاد معنوی ای دارم، حرفش را گوش می کنم یا مانند موسی، خضر را سؤال باران می کنم؟ آیا من ذهنم را خاموش می کنم که خدا علمش را به من دهد و از زبان من حرف بزند؟ آیا یک بیت که می خوانم، آن را بر خود اعمال می کنم یا می خواهم هی بروم بیت های جدید بخوانم و از آن ها بچرم؟ آیا موش انبار درونی ام را می بینم؟ آیا این همه وقت گذاشته ام و کار معنوی و عبادت کرده ام، حاصلی داشته و گندمی اندوخته ام؟ این چرایی چریدن را باید پاسخ بگویم؛ آن هم خودم با عقل کلی. با فضای عدم و علم خدا. با عین ادب و رهایی از دانستگی.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۸۸

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب

که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مُقبل

قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

پس دائم تقوا پیشه می کنم. رضایت و شکر دارم و با ذهنم ارزیابی نمی کنم. تسلیم بی قید و شرط هستم. دنبال درمان این درد، با ذهن نیستم. باید به این درد هجران خو کرد. با این رقیب من ذهنی هم ستیزه نمی کنم. با همان چشم جان



نظاره‌اش می‌کنم و هرگاه می‌خواهد مرا به چَرا از همانیدگی‌ها و یا سؤال پرسیدن وا دارد، ضرورتِ آن را با پرسیدن چرایی از فضای گشوده‌شده می‌سنجم. می‌گویم آیا واقعاً ضرورت دارد که من با این چیز همانیده شوم و یا اصلاً ضرورت دارد من این چیز را بگویم و بپرسم؟ آن وقت سُکر و پرهیز و صبر، پَرِ عشقم را می‌جنابند و به سما می‌برند. آن‌جا دیگر از چون و چرا خبری نیست. هرچه که گویند سر می‌جنابم که بلی و جز که به سر هیچ نخواهم گفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت

سر بجناب که بلی جز که به سر هیچ مگو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

هله بنشین تو بجناب سر و می‌گوی بلی

شمس تبریز نماید به تو اسرارِ غزل

با عشق و احترام

نیما از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com